

«چاق»

داستانی از: ریموند کارور

از مجموعه: از جایی که تماس می گیرم

ترجمه: مسعود حقیقت ثابت

با ریتا در خانه‌اش نشسته‌ایم و قهوه و سیگار می‌زنیم و صحبت می‌کنیم.

داستانی که برایش می‌گویم از این قرار است.

آخر وقت یه روز چهارشنبه‌ی طولانی و خسته‌کننده‌ست، که یهو یه مرد چاق میاد می‌شیننه پشت یکی از میزایی که سرویس منه.

این مرد چاق‌ترین آدمیه که به عمرم دیده‌م. البته لباسای تروتمیز و مرتبی پوشیده. همه چیزش گنده‌ست. ولی بیشتر انگشتاشه که یادم مونده. وقتی رفتم سر وقت میز بغلش تا سفارش یه زن و شوهر پیرو بگیرم، توجهم به انگشتاش جلب می‌شه. انگشتاش سه برابر انگشتای یه آدم عادیه. دراز و کلفت و پف کرده.

یه نگاهی به بقیه‌ی میزا می‌ندازم. رو یه میز چهار تا کت و شلواری پرتوقع نشسته‌ن، چهار نفر دیگه‌م روی یه میز دیگه، سه تا مرد با یه زن، و دست آخرم همین زن و شوهر پیر. «لئاندر» قبلن یه لیوان آب با منو رو واسه مرد چاق آورده. منم حسابی بهش وقت می‌دم تا انتخاب کنه و سفارش بده.

می‌گم: عصر بخیر. می‌گم: می‌شه سفارش‌تونو بگیرم؟

ریتا! این مرد واقعن چاق بود. خیلی چاق.

می‌گه: عصر بخیر. می‌گه: سلام. بله. می‌گه: فکر می‌کنم آماده‌ایم که سفارش بدیم.

یه جور خاصی حرف می‌زنه. یه جور عجیبی. می‌دونی؟ بین هر چند تا جمله‌شم یه صدای پوف از خودش درمی‌کنه.

می‌گه: فکر می‌کنم با یه سالاد سزار شروع می‌کنیم. بعدشم یه کاسه سوپ با نون اضافه و کره، اگر امکانش هست. می‌گه: استیک گوشت گوسفند، و سیب‌زمینی کبابی با خامه‌ی ترش. بعدش درباره‌ی دسر تصمیم می‌گیریم. خیلی ممنونم، و بعدش منو رو می‌ده دستم.

وای ریتا، نمی‌دونی چه انگشتایی داشت!

می‌رم تو آشپزخونه و سفارشو تحویل «رودی» می‌دم، یه نگاه چپ چپی بهم می‌کنه. رودی رو که می‌شناسی. سر کار همیشه همین طوره.

از آشپزخونه که دارم میام بیرون، مارگو - از مارگو برات گفته‌م؟ - همون دختره که با رودی لاس می‌زنه! مارگو بهم می‌گه: اون رفیق چاقت کیه؟ واقعن گت و گنده‌ست.

حالا تازه اولشه. این واقعن تازه اولشه.

سالاد سزار رو همون روی میزش درست می‌کنم. به تک تک حرکاتم با دقت نگاه می‌کنه، در همون حاله هم روی نونا کره می‌ماله و می‌ذاردشون کنار. تمام وقتم با دهنش یه صدایی درمیاره شبیه صدای چکه کردن آب. نمی‌دونم دستپاچه می‌شم یا چی، که می‌زنم لیوان آبشو کله‌پا می‌کنم.

می‌گم: خیلی متاسفم. می‌گم: همیشه وقتی عجله می‌کنم همین می‌شه. واقعن متاسفم. می‌گم: شما که چیزی تون نشد؟ همین الان پسره رو می‌فرستم تمیزش کنه.

می‌گه: چیزی نیست. می‌گه: اشکالی نداره. بعد پوف می‌کنه. می‌گه: نگران نباشین. ما مشکلی نداریم. وقتی دارم می‌رم که لئاندر رو صدا کنم، بهم لبخند می‌زنه و دست تکون می‌ده. وقتی برمی‌گردم که سالاد رو سرو کنم، می‌بینم که همه‌ی نون و کره رو خورده.

چند لحظه بعد که براش نون اضافه میارم، می‌بینم که سالاد رو تموم کرده. تو اندازه‌ی اون سالادای سزارو دیده‌ی که چقدرن؟ می‌گه: شما خیلی لطف دارین. این نونا خیلی عالی‌ان.

می‌گم: ممنونم.

می‌گه: خیلی خوبن. جدی می‌گیم. ما معمولن اینقدر از خوردن نون لذت نمی‌بریم.

ازش می‌پرسم: شما کجایی هستین؟ می‌گم: فکر نمی‌کنم قبلن شما رو اینجا دیده باشم.

ریتا پوزخندی می‌زند و می‌گوید: محاله همچین آدمی رو یادت بره.

می‌گه: دنور.

با این که کنجکاو می‌شم، ولی دیگه پرس‌وجو نمی‌کنم.

می‌گم: سوپتون تا چند دقیقه‌ی دیگه آماده می‌شه. بعدش می‌رم سروقت میز اون چهار تا کت و شلواری پرتوقع.

وقتی سوپ رو براش میارم، می‌بینم که نون باز ناپدید شده. داره آخرین تیکه‌ی نون رو می‌ذاره دهنش.

می‌گه: باور کنید. می‌گه: ما هیچ‌وقت این طوری غذا نمی‌خوریم. بعد باز پوف می‌کنه. می‌گه: واقعن باید ما رو ببخشید.

می‌گم: لطفن اصلن حرفشم نزنید. می‌گم: خوشم میاد وقتی می‌بینم کسی از غذا خوردنش لذت می‌بره.

می‌گه: نمی‌دونم. فکر می‌کنم بشه همچین چیزی گفتم. باز پوف می‌کنه. دستمالش رو مرتب می‌کنه. بعد قاشق رو برمی‌داره.

لئاندر می‌گه: واقعن خیلی چاقه.

می‌گم: حرف نزن. دست خودش که نیست.

یه سبد نون و یکم دیگه کره براش می‌برم. می‌گم: سوپ چطور بود؟

می‌گه: ممنونم. خوب بود. خیلی خوب. دهنش رو پاک می‌کنه و دستمالی هم به چونه‌ش می‌کشه. می‌گه: فکر می‌کنید اینجا گرمه

یا این که فقط من گرم شده؟

می‌گم: نه. اینجا واقعن گرمه.

می‌گه: شاید بهتر باشه کت‌مونو دربیاریم.

می‌گم: راحت باشین. می‌گم: آدم باید همیشه راحت باشه.

می‌گه: درسته. می‌گه: حرفتون خیلی خیلی درسته.

ولی یکم بعدش می‌بینم که کت‌ش همون‌طور تنشه.

دو تا میز چهار نفره خالی شده‌ن. زن و شوهر پیرم رفتن. رستوران داره کم کم خالی می‌شه. وقتی استیک گوشت گوسفند و

سیب زمینی تنوری رو میارم، مرد چاق تنها کسیه که باقی مونده.

یه عالمه خامه‌ی ترش می‌ریزم رو سیب زمینیش. روی خامه هم چند تیکه بیکن و پیازچه می‌ذارم. بعد بازم براش نون و کره میارم.

می‌گم: چیز دیگه‌ای لازم ندارین؟

می‌گه: نه. بعد پوف می‌کنه. می‌گه: ممنونم. همه چیز عالی‌ه. بعدش باز پوف می‌کنه.

می‌گم: از شامتون لذت ببرین. در شکر دون رو ورمی‌دارم و نگاهی می‌ندازم. سری تگون می‌ده و همین‌طور که دارم دور می‌شم،

نگاهم می‌کنه.

می‌دونم که دنبال یه چیزی بودم. اما نمی‌دونم چی.

هریت می‌گه: آقای بشکه در چه حاله؟ داره از پا می‌ندازد تا. هریت رو که می‌شناسی؟

برای دسر، به مرد چاق می‌گم که دسر مخصوص گرین‌گرتن داریم که کیک پودینگه با سس، کیک پنیر هم داریم، یا بستنی

وانیلی. دسر آناناس هست.

می‌گه: معطلتون که نمی‌کنم؟ دیر نمی‌شه؟ پوف می‌کنه و نگران بهم نگاه می‌کنه.

می‌گم: اصلن. البته که نه. می‌گم: راحت باشین. تا تصمیمتون رو بگیرین، براتون یه فنجون قهوه میارم.

می‌گه: بذارین باهاتون راحت باشیم. بعد یه تکونی به خودش می‌ده. می‌گه: می‌خواهم دسر مخصوص سفارش بدیم. ولی دوست داریم کنارش بستنی وانیلی هم باشه. با یکم سس شکلاتی اگر امکانش هست. بهتون گفته بودیم که حسابی گرسنه‌ایم.

می‌رم سمت آشپرخونه تا دسرش رو آماده کنم. رودی می‌گه: هریت می‌گه یه مرد چاق از سیرک فرار کرده و اومده اینجا! راست می‌گه؟

رودی پیشبند و کلاهشو درآورده. می‌فهمی که چی می‌گم.

می‌گم: رودی! اون چاقه. ولی این همه‌ی ماجرا نیست.

رودی فقط می‌خنده.

می‌گه: انگار یه جورایی از مردای همچین چاق و چله خوشت میادا.

«جون» همون لحظه میاد تو آشپرخونه و می‌گه: پس بهتره مراقب باشی رودی!

دسر مخصوص رو می‌ذارم روی میز برای مرد چاق. با یه کاسه‌ی بزرگ بستنی وانیلی. ظرف سس شکلاتم می‌ذارم کنارش. می‌گه: ممنونم.

می‌گم: خواهش می‌کنم. بعدش یه احساسی بهم دست می‌ده.

می‌گه: شاید باورتون نشه، ولی همیشه این طوری غذا نمی‌خوریم.

می‌گم: من دائم دارم می‌خورم و وزنم اضافه نمی‌شه. می‌گم: دوست دارم وزن اضافه کنم.

می‌گه: نه. اگر دست خودمون بود، نمی‌خواستیم. ولی خب دست خودمون نیست.

بعدش قاشقش رو ورمی‌داره و شروع می‌کنه به خوردن.

ریتا سیگارم را روشن می‌کند و صندلی‌اش را کمی می‌کشد سمت میز و می‌گوید: خب بعدش چی شد؟ داستان داره جالب می‌شه.

همین بود. تموم شد. دسرشو خورد و رفت. ما هم رفتیم خونه. من و رودی.

رودی می‌گه: عجب چاقی بود. بعد کش و قوسی به خودش می‌ده و می‌ره که تلویزیون تماشا کنه.

آبو می‌دارم که جوش بیاد و می‌رم دوش می‌گیرم. دستمو می‌زنم به کمرم و به این فکر می‌کنم که چی می‌شد اگر چند تا بچه داشتم و یکی شون همون قدر چاق می‌شد.

توی قوری آبجوش می‌ریزم و فنجونا و شکرپاش رو می‌دارم توی سینی و برش می‌دارم و می‌برم سمت رودی. رودی انگار که داشته به همین مساله فکر می‌کرده، می‌گه: یه زمانی یه آدم چاقی رو می‌شناختم، راستش چند تا بودن، واقعن چاق بودن. بچه بودم. حسابی خیکی بودن. اسمشون یادم نمیاد. یکی شونو صداش می‌کردن چاقی. همسایه‌مون بود. یکی دیگه هم بعدش اومد. اسم اونو گذاشتن قلقلی. همه قلقلی صداش می‌کردن به جز معلما. قلقلی و چاقی. ایکاش عکسشونو داشتم.

چیزی به فکرم نمی‌رسه که بگم. چایی‌مونو می‌خوریم و بعدش بلند می‌شیم که بریم بخوابیم. رودی هم بلند می‌شه، تلویزیون رو خاموش می‌کنه، در ورودی رو قفل می‌کنه و شروع می‌کنه به درآوردن لباساش.

روی لبه‌ی تخت رو شکم دراز می‌کشم. ولی رودی به محض این که چراغا رو خاموش می‌کنه و میاد تو تخت، شروع می‌کنه. برمی‌گردم به پشت دراز می‌کشم و سعی می‌کنم راحت باشم، هرچند که تمایلی ندارم. وقتی که میاد روم، حس می‌کنم که چاقم.

حس می‌کنم خیلی چاقم. اونقدر چاق و گنده‌م که رودی کنار من اصلن به چشم نمیاد.

ریتا می‌گوید: عجب داستان جالبی. ولی واضح است که منظورم را از گفتن آن درک نمی‌کند.

حالم گرفته می‌شود. ولی بیشتر برایش توضیح نمی‌دهم. تا همین الانش هم زیادی حرف زده‌ام.

همان‌طور می‌نشینند و با انگشت‌های ظریف و کشیده‌اش با موهایش ور می‌رود و انگار که منتظر چیزی باشد.

منتظر چی؟ ایکاش می‌دانستم.

آگوست است. زندگی‌ام به زودی تغییر خواهد کرد. احساسش می‌کنم.